

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

HEAVEN OFFICIAL'S BLESSING

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰

✿ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

فصل ۹۲- معبدک با هزار نور بے پایان کہ تمام شب را روشن
میکند.



سه هزار فانوس طلایی!

همه جا در سکوت فرو رفته بود که ناگهان موجی از سر و صدا و آشوب برخاست.

هیچگاه، حتی کاخ خدای رزم اعظم نیز که مانند کوه در صدر میهمانی می نشست در جشنواره میانه پاییز سه هزار فانوس متبرک را یکجا و در یک شب دریافت نکرده بود. در واقع هیچ کسی تصور چنین عددی را نمیکرد. حتی بدست آوردن یک هزار فانوس هم کار سختی بود.... سه هزار فانوس.....؟

چنین چیزی شنیده نشده، در تاریخ سابقه نداشت، اگر جمع تمامی فانوسهای خدایان برتر را روی هم می گذاشتند باز او فانوس های بیشتری کسب کرده بود.

هر کسی نمیتوانست تصور کند در آن لحظه، همه آن خدایان نمیتوانستند این را باور کنند. برخی با صدای بلند فریاد زدند: «حتما اشتباه شده!!»

«شاید اشتباه شمردن!؟»

امکان نداشت این فکر که خدای اعلام کننده شمار فانوس ها که سالها بود برای مراسم نبرد فانوسها آنها را میشمارد این یکبار اشتباه کرده باشد ... تنها با دیدن آن دسته نورانی بزرگ حتی اگر یه میلیون قدم به عقب برمیگشتند باز هم آن عدد نمیتوانست اشتباه باشد. حتی اگر اشتباه محاسبه میشد میتوانست کمتر باشد نه بیشتر!

یک خدای آسمانی دیگر گفت: «ممکنه اینا فانوسهای متبرک واقعی نباشن؟»

شاید فانوس های معمولین؟»

اساسا معنای این جمله «اینا تقلبین!» بود و برخی با او موافقت میکردند. هرچند شی چینگشوان گفت: «چطور میتونن فانوسهای واقعی نباشن؟ فانوسهای معمولی و فانوسهای متبرک متفاوت با همدیگه ساخته میشن...اون فانوسها نمیتونن به آسمونا برسن اینا چطور میتونه قلبی باشن؟!»

اگر شیه لیان بحث میکرد جدل ها و تردید ها ادامه می یافت اما چون این شی چینگشوان بود که سخن میگفت و شی وودو نیز حضور داشت کسی جرات نمیکرد چیز دیگری بگوید حالا که به بن بست خورده بودند روند گفتگوها تغییر کرد: «گوش کنین، معبد چیاندنگ کجاست؟ کی ساخته شده؟ کی ساختندش؟! کسی از همراهان آسمانی ما چیزی میدونه؟»

خدای اعلام کننده فانوس ها گفت: «نهولی نام معبد چیاندنگ روی همه فانوس های شناور نوشته شده!»

«ولی من هیچ وقت چیزی درباره معبد چیاندنگ نشنیدم!»

«آره...منم نشنیدم!»

شیه لیان بالاخره از شوک و آن حالت وهم خارج شد وقتی غرغرها را شنید با صمیمیت گفت: «حقیقت رو باید گفت ... نه فقط شماها درباره این معبد چیزی نشنیدین منم چیزی درباره ش نشنیدم!»

امکان نداشت این چیزی معمولی باشد!؟

همه خدایان دیگر عقلشان به جایی قد نمیداد انگار رعدی با خروش خود آنان

را نابود کرده بود با ناباوری و تردید تنها نچ نچ میکردند و میان خود حرف میزدند. شیه لیان واقعا میخواست به آنها بگوید: «این فقط یه بازیه!! چرا/اینقدر جدی گرفتیدش؟» هرچند اول اینکه تعداد کمی واقعا این را «بازی» میدانستند و دوم،/و رتبه اول این «بازی» را کسب کرده بود. پس اگر چیزی میگفت سریع بخاطرش مورد سوال قرار میگرفت.

دیگر خدایان نیز نمیتوانستند چیزی بگویند زیرا که جایگاه اول را نداشتند پس اگر هر حرفی میزدند بخاطر کسب نکردن جایگاه اول خودشان را تحقیر کرده بودند و خیلی زشت میشد.

پی مینگ، خنده ای کرد و گفت: «من گفتم بارون خونی در جستجوی گل اعلی حضرت رو از روی نیت پلید ندزدیده ولی کسی باورم نکرد ... حالا دیگه حرفمو باور میکنین؟!»

با این یادآوری انگار همه به یک اجماع رسیدند.

اگر این کار هواچنگ بود پس غیر محتمل نبود که او بتواند سه هزار فانوس متبرک را پیشکش کند انگار که هیچ چیزی نیست!

آیا چیزی بین هواچنگ و شیه لیان بود؟ و اینکه آنان واقعا چه رابطه ای باهم داشتند واقعا یک راز بود. اکثریت ترجیح میدادند بگویند هواچنگ از روی قصد و نیت پلیدش اینکار را کرده است. چراکه دلیلی نداشت این هواچنگ که همیشه با بهشت دشمنی میکرد در برابر شیه لیان رفتار دیگری در پیش بگیرد؟!

با اینحال برخلاف یاغی گری خاص هواچنگ، این امکان وجود داشت که بخواهد بیخود و بی جهت با کسی رفتار خوبی داشته باشد بعد از این میهمانی جشن میانه پاییز، بسیار سخت میشد گفت هواچنگ نیت پلیدی داشته بهر حال اینها سه هزار فانوس متبرک بودند!

هرچند ارباب آب که کنترل کننده توانگری بود بنظر نمیرسید چون دلش میخواست بتواند کار خاصی بکند!! در میانه این همه ناگهان صدای کف زدن از آن بالای میهمانی برخاست.

خدایان آنجا را نگریستند و دیدند که جون وو کف زنان رو به شیه لیان لبخند میزند: «تبریک میگم شیان له!»

شیه لیان میدانست که جون وو قصد دارد فشار را از روی او بردارد و سپاسگزارانه رو به او سرش را خم کرد. جون وو از روی شگفتی آهی کشید و گفت: «تو همیشه معجزه خلق میکنی!»

در برابر این سخن، جشن ساکت شد. پس از مدتی تردید همه از جون وو تبعیت کردند و تشویقش کردند و تبریک هایشان را برای او فرستادند. اهمیت نداشت این خدایان آسمانی چقدر شوکه بودند مجبور شدند تایید کنند که این اعلی حضرت، شاهزاده همیشه به عملی خارق العاده دست میزد. هم آن زمان اینطور بود و هم الان که این مساله پیش آمد.

جشن میانه پاییز به پایان رسید و غرش رعدهای ارباب رعد نیز پایان گرفت. تنها کسی که در میانه تمامی این داستان شاد و سرحال بنظر میرسید شی

چینگشوان بود. اهمیت نداشت کسی چه رتبه ای میگرفت او اولین نفری بود که تشویقش میکرد همه را بجز پی مینگ!!

شیه لیان تصور میکرد حالا که رعد ارباب آب را دزدیده و او را از جایگاه دوم به سوم انداخته او قطعاً خشمگین میشد ولی وقتی نگاهی به شی وودو انداخت بنظرش رسید اصلاً ناراضی نیست. پی مینگ و لینگون به او تبریک گفتند بعد هر سه با هم تصمیم گرفتند به کدام چشمه آبگرم کوهستانی بروند تا ماساژ تویی نا بگیرند.

با شنیدن سخنان آنان شی چینگشوان پرسید: «گا، شماها میخواین بازم برای برین بگردین؟!؟»

شی وودو باد بزنش را جمع کرد و گفت: «اوم!»

لینگون دست به سینه ایستاد و لبخند زد: «جناب ارباب باد هم میخوان بیان و بازی کنن؟!»

شی چینگشوان گفت: «نه، من خودم با کسی برنامه دیگه ای دارم!»

شی وودو اخمی کرد: «امیدوارم با کس ناخوشایندی نباشه!»

لینگون به طعنه گفت: «مگه ناخوشایند تر از ژنرال پی داریم؟!؟»

پی مینگ هشدار گویان گفت: «بانو جیه، خفه شو لطفا!»

شیه لیان انتظار کشید تا آن دو برادر باهم حرف بزنند بعد آماده شد مراسم را با شی چینگشوان ترک کند. در مسیر آنها به موچینگ برخورد کردند کسی

نمیدانست که او در حال تماشای شیه لیان بوده ولی نگاهش چندان شاد نبود هرچند فنگشین برعکس او بود. وقتی روی پا ایستاد تا مراسم را ترک کند شیه لیان را صدا زد: «تبریک میگم»

شیه لیان نیز رو به او سر تکان داد: «ممنونم!»

لانگ یینگ در کاخ ارباب باد درون بهشت نشسته بود. آن بچه بی اندازه تمیز و مرتب شده ولی هنوز خجالت میکشید. وقتی شیه لیان او را برداشت و به زمین برگشت او در مسیر یک کلمه هم حرف نزد.

شیه لیان ابتدا به شهر رفت و مقداری میوه تازه برایش خرید تا بخورد و یکراست به معبد پوچی نرفت. ابتدا به سمت جنگل رفت که در آن نزدیکی بود.

آن درختان زیادی سرزنده به نظر میرسیدند یک مرد جوان با سینه عریان آنجا فریاد میزد و فحش میداد با یک رشته نوار سفید سر و ته آویزان شده بود. فحش و سخنان توهین آمیز مانند آبشار از دهانش می بارید و یک کودک زیر او چمباتمه زده و پشه ها را دور میکرد.

شیه لیان لانگ یینگ را بیرون نشاند و خودش با بی خیالی وارد شد. وقتی مرد جوان او را دید با خشم غریذی: «شیه لیان تو یه آشغالی!!! گه تو این زندگی! همین الان منو بیار پایین! دارم می میرم! دارم می میرم! دارم می میرم!»

شیه لیان به گرمی گفت: «از آخرین باری که پشه ها تونستن نیش بزنن سالها گذشته ... خیلی بده که باعث میشن حس کنی زنده ای؟!»

مرد جوان چپرونک بود.

شیه لیان انتظارش را داشت که او دردسر درست کند پس قطعا گوذی را بر انگیخته بود تا رویه را ببرد شیه لیان هم به رویه فهمانده بود که شاید چپرونک بخواهد فرار کند پس او را به درون جنگل برده و همانجا مراقبش بود.

چپرونک از جسم کسی دیگری علیه شیه لیان استفاده میکرد در نتیجه شیه لیان نمیتوانست یک کتک حسابی به او بزند ولی میتوانست کاری کند تا کمی رنج بکشد. شیه لیان هر گاه اینجا الوار می برید خرده ریزه های چوب ها میریخت و پشه ها بشدت نیشش میزدند. بنظر میرسید همین بلا بر سر چپرونک هم آمده او حالتی بدتر از مرگ داشت. با صدای بلند فحش میداد و میگفت: «کجا رفته اون قلب نیلوفر سفیدت؟ الان چرا نمیتونی ادای یه آدم خوب در بیاری؟!»

گوذی پای شیه لیان را چسبیده و ناله کنان گفت: «گاگا، لطفا بابامو بیار پایین اون خیلی وقته آویزونه!»

شیه لیان موهای او را برهم زد و چپرونک با صدای تلیی بر زمین افتاد. در راه بازگشت به معبد پوچی آنها باید از جنگل افرا میگذشتند. شیه لیان در یک دستش مرد جوانی با سینه لخت که فحاشی میکرد را نگهداشته بود و پشت سرش دو کودک براه افتاده بودند یکی می گریست و هق هق میکرد و دیگری عبوس و ساکت بود.

شیه لیان با خود اندیشید: «چه گروه عجیب غریبی!» همچنان که از روی تپه ها راه میرفتند متوجه آندو کوچولوی پشت سریش شد: «مراقب باشین کجا پا میزارین، اینجا ممکن زود زمین بخورین!»

این حرف حقیقت بود. گاهی اوقات که شیه لیان دیر وقت از شهر برمیگشت وقتی آنهمه آشغال جمع کرده بود و در تاریکی شب پیش می آمد شاید از اقبالش بود ولی همیشه لیز میخورد و می افتاد. با شنیدن این سخن چیروننگ ناله کنان گفت: «خدایا همین الان کاری کن این مرد بیفته و بمیره!»

این حرف از نظر شیه لیان خیلی مسخره آمد: «تو یه شبچی، از آسمونا چی میخوای؟»

بعد ناگهان از دور دست گرمای لطیف را احساس کرد و تاریکی و زمین زیر پایشان با نور روشن شد. جاده کاملاً درخشان بود. وقتی بالا را نگاه کرد متوجه شد خیالاتی نشده این نور واقعا در افق بود.

این درخشش آن سه هزار فانوس متبرک با نور ابدی بود.

فانوس ها در آسمان شب می چرخیدند. چنان با ابهت و قدرتمند بود که حتی نور ستارگان و ماه نیز در برابرشان شکست میخورد. شیه لیان نگاهی کرد و خیره ماند پس از یک لحظه، آهی کشید و پیچ کنان گفت: «.....ممنونم!»

چیروننگ که معنی حرفش را نمیدانست پوزخندی زد و گفت: «واسه چه دلیل گهی تشکر میکنی؟ مردم دارن واسه خودشون می چرخن اینا واسه تو نیست اینقدر خودتو بالا بالا بگیر!»

شیه لیان خندید، چیزی نگفت اما او را ملامت هم نکرد. تنها گفت: «بخاطر زیبایی که در این دنیا هست باید سپاسگزار بود!»

قلب او پر از زیبایی بود و او از خرمگس های مزاحم نمیترسید.

با کمک گرفتن از نور این فانوسها در دور دست، به مسیرش ادامه داد.

فصل ۹۳: حامل شیطان: موج جدید مشکلاتی که آرامش را بهم میزند!